

# شهر زامبی



TARS15.BLOGFA.COM

## آر، ال، استاین

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

# آر.ال. استاین

به نام خدا

## تنهن زامبه

آر.ال. استاین

مدیر پروژه و صفحه آر: silent

مترجم: محمد شیرزادی

طراح کاور: شاعر

کاری از گروه ترجمه اعماق وحشت

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARS15.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

## سخنن با خواننده

درود به شما عزیزان و دوستانان حقیقی اعماق وحشت

بعد از مدت‌ها تصمیم به ترجمه‌ی یکی دیگر از کتابهای آر.ال. استاین گرفتیم. وحشتی تازه که شما را با خود همراه می‌کند و به اعماق وحشت خواهد برد. این کتاب با عنوان اصلی *Zombie Town*، نخستین بار در ایران و توسط اعماق وحشت ترجمه شده است.

کتاب شهر زامبی سومین پروژه‌ی ترجمه‌ی اعماق وحشت و دوازدهمین پروژه‌ی اعماق وحشت می‌باشد که ما عنوان شهر زامبی را برای آن انتخاب کردیم.

از محمد شیرزادی بابت ترجمه این کتاب و شاعر بابت طراحی کاور این کتاب سپاسگزارم.

و سخن پایانی: ترجمه‌ی این کتاب، کاری از محمد شیرزادی مترجم خوب اعماق وحشت می‌باشد. به خاطر این کتاب زحمت فراوانی کشیده است. هرگونه کپی و دستکاری از این کتاب ممنوع بوده و پیگرد قانونی خواهد داشت.

*Silent*

مدیر وبلاگ اعماق وحشت

# شهر زامبی

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

شکل اول



کارن گفت: «مایک<sup>۱</sup>، نگاه کن؟ داره بارون می باره. خیس شدیم.»

کمی جلوتر نشستیم و آسمان را تماشا کردم. ابرهای تیره به بالای سرمان آمده بودند. صدای رعد و برق در آسمان پیچید.

آه کشیدم و گفتم: «چرا نباید هوا آفتابی باشه!»

کارن گفت: «امروز واسه ی اسکیت برد<sup>۲</sup> سواری خوب نیست.»

به نشانه ی تأیید گفتم: «درسته. ولی به جاش می شه بریم دیابلو<sup>۳</sup> رو داخل لپ تاپم بازی کنیم.»

کارن با گله گفت: «ولی ما قبلاً اون بازی رو کمتر از صد بار بازی کردیم.»

دوباره آه کشیدم. کارن بهترین دوست من هست. او در خیابان روبه روی ما می نشیند. و ما

همیشه شنبه ها دور هم جمع می شویم.

از زمانی که موفق به اسکیت برد سواری نشدیم داریم به این فکر می کنیم که چه کار کنیم.

در حقیقت، تنها کسی که فکر می کرد چه کار کنه من بودم، کارن از قبل می دانست.

او می خواست شهر زامبی را ببیند.

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق و وحشت

<sup>1</sup> Karen

<sup>2</sup> Mike

<sup>3</sup> تخته ی اسکیت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر. ال. استاین

شهر زامبی فیلمی ترسناک است. یک فیلم وحشتناک در مورد دسته‌ای از زامبی‌های زشت گوشت خوار که که به یک شهر حمله می‌کنند. هیچ کس نمی‌تواند فرار کند. زامبی‌ها تقریباً همه را می‌خورند.

هر کسی در مدرسه‌ی ما واسه‌ی دیدن شهر زامبی جان می‌دهد.

من از فیلم‌های ترسناک متنفرم. آنها باعث می‌شوند که کابوس ببینم. حتی در روز! این من را خجالت‌زده می‌کند. منظورم این است که من دوازده ساله هستم. آنها نباید برایم آزاری داشته باشند، درست است؟ ولی نمی‌توانم کاری کنم.

کارن گفت: «خب؟ زود باش، بیا بریم امتحانش کنیم.»

به او یادآوری کردم: «می‌دونی، فیلم خیلی بد خواهد بود. تمام زامبی‌های فاسد شده مردم رو می‌خورن و دل و روده هاشون رو پاره می‌کنن.»

اون خندید و گفت: «خیلی خوبه!»

خیلی خوب؟ کارن این را گفت، فکر کنم. او از هیچی نمی‌ترسد.

اون با خواهش گفت: «لطفاً مایک. این قدر ترسو نباش. هرکسی می‌دونه که چیزی به اسم زامبی وجود نداره.»

من سعی کردم به چیزهای دیگه واسه انجام دادن فکر کنم.

به آقای برادلی در خانه کناری کمک کن که برگ‌ها را جمع کند؟ نه. به زودی ممکن هست باران بیارد.

زاک<sup>۴</sup> با برادر کوچک ترت بازی کن؟ آه!

**ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت**

<sup>۴</sup>.Zack

# آر. ال. استاین

با پدر و مادرت به فروشگاه برو؟ خسته کن دست.

اتاق تو تمیز کن؟ آیا من ناچارم؟

من واقعاً ... واقعاً نمی‌خواهم این فیلم را ببینم. ولی نمی‌خواهم مثل یک ترسو عمل کنم، اصلاً.

سرانجام موافقت کردم و گفتم: «باشه می‌رم. ولی تو پاپ کرن رو می‌خری.»

- «معامله شد! ده دقیقه دیگه توی ایستگاه اتوبوس می‌بینمت!»

کارن از آن طرف خیابان دوید، منم به داخل خانه رفتم که برنامه‌ام را به پدر و مادرم بگویم. می‌توانستم احساس کنم که کاملاً عصبی‌ام.

فکر کردم. داشتم خودم را کنترل می‌کردم. بعد از سالها، یک سالی می‌آید که فیلم ترسناکی را می‌بینم. شاید همین الان که دوازده سالمه. می‌توانم شروع کنم.

شاید.

اگر فقط داخل خانه می‌بودم ...

# تیم ترسناک

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

شکل سوم



نیم ساعت بعد من و کارن از اتوبوس پایین آمدیم و به یک بازارچه رفتیم. ما همراه با باران در کنار خیابان به طرف سینما دویدیم.

یک پوستر خیلی بزرگ روی دیوار بیرون آویزان شده بود. که یک زامبی با جشمان خونی و یک دهن پهن را نشون می داد که تکه هایی از پوست انسان از دندان پوسیده اش آویزان بود.

معه دامم بهم ریخت. با ناله گفتم: «خریدن پاپ کرن واسه من را فراموش کن.»

پول بلیت هایمان را پرداخت کردیم. کارن یه پاکت بزرگ از پاپ کرن های کره ای را خرید.

آنجا خالی بود.

درحالی که داشتم در پایین راهرو راه می رفتم گفتم: «غیرعادیه. این یه فیلم موفقه؟ پس بقیه کجان؟»

کارن به ردیف دوم رفت و گفت: «این عالیه. ما دیگه نگران این نخواهیم بود که سر بقیه رو ببینیم.»

- «موافقم.

در حقیقت اگه فیلم را نمی دیدم ناراحت نمی شدم. من نمی خواستم که ببینمش. شاید یک دسته از ارابه ای دیگر از تیم برجسته اعیان وحشت بسکتبالیست های قد بلند بیایند و دیدمان را خراب کنند.

# آر.ال. استاین

دو دقیقه‌ی دیگر هم گذشت. هیچ کس نمی‌آمد که جلوی ما بنشیند. کسی هم در تئاتر نمی‌آمد.

نگاهی به اطراف انداختم. تمام چیزی که می‌دیدم ردیف‌های زیادی از صندلی‌های خالی بود. این چیز تنها غیرعادی نیست. اشتباه است. یک چیزی اشتباه است.

و من صدایی شنیدم. صدای خفیف غرغر در. صدا بزرگ‌تر شد.

وقتی که صدای خرد شدن چیزی را شنیدم از جایم پریدم. بریده بریده گفتم: «اون چی بود؟»

کارن فریاد زد: «دارم می‌بینمش، یه زامبی. بدو! به خاطر زندگیت بدو!»

فریاد زد: «کجاست؟ کجاست؟»

اون با خنده گفت: «ترسوندمت مایک. این صدای بسته شدن در بود، فقط همین.»

شانه‌هایم را به عقب بردم. کارن راست می‌گفت. یک نفر در را بسته بود. حالا تالار تاریک‌تر بود. دوباره روی صندلی‌ام نشستم.

- «ما تنها افراد اینجا هستیم.»

کارن گفت: «خب که چی؟»

غریدم: «این هیچ معنی نمی‌ده. این یکی از محبوب‌ترین فیلم‌های کشوره. ما اینجا تنهاایم. پس بقیه کجان؟»

کارن درحالی که یک مشت پاپ‌کرن کرمی را به داخل دهانش هل می‌داد گفت: «کی ناراحت میشه؟»

سپس زیر لبی گفت: «این خیلی خوبه که کسی اینجا نیست.» و یک مشت دیگر از پاپ‌کرن را

با سر و صدا خورد و گفت: «ما یک محل کامل واسه خودمون داریم.»

ارانه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARS15.BLOGFA.COM



# آر.ال. استاین

من یک جای کامل واسه خودمان نمی خواستم. من در کل نمی خواستم اینجا باشم. گفتم: «کارن، من دارم یه احساس چندش آور پیدا می کنم. فکر کنم ما ...»

اون زمزمه کنان گفت: «ساکت، داره شروع می شه.»

لامپها کاملاً کم نور شدند. بعد از چند دقیقه، چند شکل سایه مانند از کنار پرده سینما شروع به حرکت کردند. و صدایی ضعیف و عجیب از بلندگوها بیرون آمد.

فکر کردم، هیچ تبلیغات بازرگانی نیست، هیچ پیش نمایی از بقیه ی فیلمها نیست؟ اینجا چه خبره؟»

سپس صداهایی را شنیدم. صداهای بچه.

پرده ی سینما روشن تر شد. سه بچه تقریباً همسن من در حال قدم زدن در داخل پارکی بودند، می خندیدند و با یکدیگر شوخی می کردند. یکی از آنها کوله پشتی اش را انداخت، ورقها و کتابچه ها به بیرون ریختند و بچه های دیگر ایستادند که آنها را بردارند. صدای ناله بلندتر شد ولی بچه ها به آن توجهی نکردند. دوربین به سمت بیشه زاری از بوته های پشت آنها تغییر جهت داد.

قلبم شروع به تپیدن کرد.

بوته ها خش خش کردند. یک دست شاخه ها را کنار زد. یک دست انسان، همراه با چرک های سیاه در زیر ناخن های بلندش. یک دست کثیف ... از قبرستان.

من از دیدن صورت زشتی که از بین بوته ها پدیدار شده بود از ترس به خودم جمع شدم. سپس بقیه و بقیه.

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت  
صورتها پوستی سبز داشتند.

# آر.ال. استاین

و یکی از آنها چرک‌هایی در تمام اطراف بینی‌اش داشت. سپس، وقتی که آنها به بچه‌ها زل زدند. من متوجه چیزی شدم.

بینی او چرکی نبود. او اصلاً بینی نداشت. آن زامبی یک سوراخ سیاه و پهنی در وسط صورتش داشت.

این فقط یک چیز ساخته شده است، داشتم به خودم یادآوری می‌کردم. این فقط یک فیلم است.

بینی‌های خرناس کنان گرسنه.

کارن به من سیخونک زد و زمزمه کرد: «آماده باش. اونا می‌خوان اولین قربانیشون رو بخورن. می‌دونی، اونا برای اینکه زنده بمونن مجبورن مردم رو بخورن.»

زیر لب گفتم: «به من یاد آوری نکن.» دسته‌های صندلی‌ام را محکم چسبیدم.

زامبی‌ها بوته‌ها را کنار زدند و به محوطه‌ی باز آمدند. دوربین بر روی زامبی که بینی نداشت قفل شد.

وقتی که آن زامبی به بچه‌ها خیره شد یکی از تخم چشم‌هایش از حدقه درآمد.

معه‌ام به هم ریخت. اه، فکر می‌کردم که چرا به کارن اجازه می‌دهم این طوری باهام صحبت کنه. روی پرده سینما بچه‌ها سرشان را چرخاندند. چشمانشان از ترش گشاد شدند. زامبی‌ها در مقابل آنها نمایان شدند و ناله کردند و با لب‌های متورم و فاسد شده ملج و ملوچ کردند.

من می‌دانستم که چه قرار هست اتفاق بیفتد. و نمی‌خواستم که بینمش. وقتی که بچه‌ها از ترس

فریاد زدند من چشم‌هایم را محکم به هم فشردم.

ارانه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر. ال. استاین

صدای سوراخ شدن و فریاد به صدا درآمد.

می خواستم که گوش هایم را بگیرم، ولی صدای جیغ و داد سرانجام متوقف شد. سپس من صدای

پرت شدن چیزی در هوا را شنیدم. تکه ای از یک نوع پلاستیک که در هوا پرتاب می شد.

چشم هایم را باز کردم، فقط یک شکاف.

هاه؟ پرده سینما خاموش شده بود.

به اطرافم نگاه کردم.

به جز علامت خروج، تئاتر کاملاً تاریک بود.

تاریک و کاملاً ساکت.

## تاریک و ساکت

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر. ال. استاین

فصل سوم



کارن غرید: «باور نمی‌کنم.»

پرسیدم: «چی؟ چه خبره؟»

جواب داد: «نکنه صدای پرتاب شدن چیزی رو نشنیدی؟ اون صدای چرخیدن فیلم بود. آخه پروژکتور شکست.»

به دروغ گفتم: «آه. خیلی بده.»

احساس مرموزی داشتم. به همین دلیل نمی‌تونستم بقیه‌ی فیلم را ببینم و گفتم: «هی. بهتره که بریم.»

جواب داد: «به هیچ وجه. تازه فیلم شروع شده مطمئنم اونا درستش می‌کنن.»

کارن به سمت صندلیش رفت و به پاپ کرنش توجه کرد. انگشتانم را به هم فشردم احساس کردم یک نفر فیلم را تکه تکه کرده. دو دقیقه گذشت ...

کارن فریاد زد: «آهای فیلم بردار، چه قدر دیگه طول می‌کشه فیلم دوباره شروع شه؟»

جوابی نبود.  
ارباب! ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

به سمت سندلیمان چرخیدیم و جایگاه ویژه فیلم بردار را دیدیم اما خالی بود.

دقیقاً مثل تئاتر.

کارن ایستاد و گفت: «فیلم بردار! باید داخل راه رو باشن بیا بریم ببینیم.»

بلند شدیم و به سمت در رفتیم قفل در رو فشار دادم.

در باز نمی‌شد. محکم‌تر فشار دادم اما باز نمی‌شد.

نالہ کنان گفتم: «گیر کرده.»

کارن شانہ‌اش را به سمت در هول داد. منم فشار دادم اما حتی تکان هم نمی‌خورد.

کارن گفت: «این خوب نیست.»

- «آره!» به سمت ردیف صندلی های خالی نگاه کردم، قلبم شروع به تپیدن کرد، بینی‌ام خشک

شده بود. گفتم: «چرا هیچکی در رو باز نمی‌کنه؟»

جواب داد: «نمی‌دونم ولی مایک ما گیر نکردیم، می‌تونیم از در اضطراری بریم. و به انتهای راهرو

اشاره کرد.»

به علامت درخشان و قرمز خروج دقت کردم. آره! به زودی از اینجا می‌رویم بیرون.

وقتی که داشتیم به ته راهرو می‌دویدیم کارن روی یکی از لبه‌های صندلی افتاد و پاکت

پاپ‌کورنش روی زمین افتاد.

کارن گفت: «چهار دلار روی زمین پخش شد. باید از شون بخوام که یکی دیگه به من بدن.»

پرسیدم: «که می‌خواد یکی دیگه بهت بده. اینجا هیچکی نیست.»

گفت: «یه نفر باید اینجا باشه. ممکنه همشون یه وقت استراحتی چیزی داشته باشن.»

# آر. ال. استاین

ممکن است کارن درست گفته باشد، فکر کنم. ولی وقتی به بیرون رفتیم، به خانه برمی‌گردم.

بنابراین کارن باید فیلم را تنهایی ببیند مهم نیست اگر من را ترسو صدا کند.

در را دودستی و محکم فشار دادم.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

کارن به من پیوست. دوباره دوتایی در را فشار دادیم اما تکان نخورد.

قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد: «یک نفر در رو روی ما قفل کرده. آخه چرا؟»

# تیم ترجمه اعماق وحشت

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM



# آرا ال استاین

با امید به پشت صفحه‌ی نمایش رفتیم. وقتی که پشت صفحه‌ی نمایش ایستادیم بویی چندان آور و متعفن اطرافمان پیچید.

کارن گفت: «اوووف، فکر کنم قراره بالا بیارم. و صورتش به سبز تغییررنگ داد.»

گفتم: «تا وقتی که از اینجا بیرون میریم دووم بیار. نگاه کن یه در خروج دیگه اونجاست.»

کارن فریاد زد: «عالیه! بیا قبل از اینکه بالا بیارم از اینجا بریم بیرون.»

به سمت در حرکت کردیم ولی وقتی که به میانه راه رسیدیم صدایی را شنیدم.

یک صدای خراشیدن آمد، انگار یک نفر پایش را روی سطح چوبی زمین می‌کشید. سپس دوباره یک صدای دم و بازدم خس خس دار یک نفر را شنیدم.

بازوی کارن را گرفتم و گفتم: «صدا را شنیدی؟»

کارن گفت: «ممکنه صدای پرده‌ی نمایش باشه که جلو و عقب می‌ره. و دستشو آزاد کرد.»

نجاو کنان گفتم: «نه، صبر کن. یک نفر دیگه هم اونجاست.»

اون با نگرانی به من نگاه کرد. خواست چیزی بگوید که من با انگشت به او فهماندم ساکت باشد.

در سکوت دوباره صدای خس خس نفس کشیدن را شنیدم این بار بلندتر و بلندتر.

«اووووه ... اووووه»

پوستم داشت سوزش می‌کرد.

دستم را تکان دادم.

کارن به من نگاه مرد و نجاو کنان گفت: چی شده؟

ارابه‌ها دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت  
کارن به من نگاه مرد و نجاو کنان گفت: چی شده؟



# آر.ال. استاین

کارن به من نگاه کرد و نجواکنان گفت: «چی شده؟»

«اَه—ن» صدای ترسناک داشت نزدیک تر می شد. صدای کشیدن چیزی روی سطح زمین را دوباره شنیدیم.

سپس شکلی آرام از داخل سایه های نزدیک در ظاهر شد. نور علامت «خروج در» صورتش را نشان داد.

کارن فریاد زد: «—————ه!»

دندان هایم شروع کردند به تق تق کردن. نمی توانستم حرفی بزنم.

یک زامبی روبه روی ما و در روی صحنه پدیدار شد.

یک زامبی با پوستی سبز و با نگاهی گرسنه در چشمانش.

نه، چشمهایش، نه. چشمش! او یک چشم داشت. یکی از چشمهایش نبود. آن جسد زنده چرخید. می توانستم ببینم که نصفی از صورتش نیست. انگار که یک نفر پوست سمت راست بدنش را تکه تکه کرده باشد.

— «اون ... اون یک زامبی از فیلمه!»

کارن غرید: «دهنشو! دهنشو نگاه کن!»

— «ها؟»

— «ببین چی توی دهنشه؟»

به دهن زامبی دقت کردم. او یک چیز درخشان نقره ای را با دو دندان پوسیده اش گرفته بود.

یه سگگ کمر بند.

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

سگک را یک جایی دیده بودم، داخل فیلم، روی کوله پشتی. آن بچه انداختش قبل از اینکه زامبی‌ها حمله کنن.

آن سگک... تنها چیزی بود که از آن بچه مانده بود؟

آیا آن زامبی بقیه‌ی بچه را خورده بود؟

به خودم گفتم: آن فقط یک فیلم بود. حقیقت نداشت. نمی توانست باشد!

زانوهایم دوباره لرزید. سرما به پشتم رسید.

تنها چشم زامبی از جایش لغزید و افتاد روی استخوان گونه‌ی زامبی.

موجود زشت با صدای بلندی ناله کرد، من و کارن با فریاد به عقب پریدیم.

زامبی سرش را چرخاند. چشمش روی ما قفل شد. سپس، موجود دست نیمه پوشیده‌اش را بالا

برد و یک قدم تلو تلو خوران به سمت ما برداشت. «ا—ه ... ه—ن»

زمزمه کردم: «کارن ... کارن. داره به سمت ما می‌آد.»

# تیم زامبی

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

شکل پنجم



کارن کنار من از ترس خشکش زده بود.

می خواستم بدوم ولی پاهایم با من همکاری نمی کردند.

بوی ترشیدگی اطراف ما را احاطه کرده بود.

سگک نقره‌ای در دندان کج زامبی می درخشید.

بازوی کارن را گرفتم و فریاد زدم: «عجله کن! به یاد بیار چی گفتی؟ اونا باید مردم رو بخورن تا

که بتونن زنده بمونن، ببینم تو کس دیگه‌ای به جز ما اینجا می بینی؟»

زامبی تلو تلو خوران یک قدم دیگه برداشت و ناله‌ای دیگه سر داد، یک ناله‌ی گرسنه.

فریاد زدم: «این واقعات کافیه؟»

کارن دست من را گرفت، سرانجام پرده‌ی نمایش را دور زدیم و دویدیم.

نجواکنان گفتم: «چیز دیگه‌ای به جز زامبی نمی شد باشه، ها؟»

کارن غرید: «نمی دونم، نمی دونم، آخه چطور ممکنه که زامبی از فیلم بیرون اومده باشه؟»

از روی صحنه پریدم و گفتم: «نمی دونم ولی اون بیرونه و پشت سرماست.»

زامبی دوباره ناله کرد. کارن گفت: «ولی اونا نمی تونن سریع حرکت کنن، بیرون از اینجا به راحتی

ارانبان دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت می تونیم اونو بکشیم.»

# آرا ال استاین

گفتم: «بیرون از اینجا.»

به یادش آوردم: «درها قفلن!»

کارن برای اولین بار با حالتی وحشت زده به درها نگاه کرد و گفت: «من ... من ... فراموشش کردم.»

صدای ناله‌ی دیگری را شنیدم. پرده‌ی نمایش تکان خورد و موج برداشت. و در عین حیرت یک زامبی دیگر آن را شکافت.

صورتش نمایان شد، داشت توی تاریکی به دنبال ما می‌گشت. من و کارن فریاد زدیم.

فریاد زد: «نمی‌تونیم اینجا وایسیم، باید درها رو دوباره امتحان کنیم.» و تا انتهای راهرو دویدیم.

ایستادیم و در وحشت جیغ زدیم.

زامبی دیگر در بالای راهرو منتظر ما بود.

باید همان زامبی باشد که یک سوراخ سیاه که در واقع همان بینش بود داشت.

سومی از سمت راست صندلی‌ها آمد و کوسن‌هایی را با ناخن‌های سیاهش گرفته بود.

کارن فریاد زد: «نه، نه!»

فریاد زد: «فیلم... همه‌ی اونا از فیلم خارج شدن!»

کارن بازویم را فشار داد و نجوا کرد: «دوباره بشمار مایک!»

چرخیدم و زامبی سوم را با چشمان خونی در حالی که دست یک آدم میان دندان‌هایش بود دیدم

که داشت از سمت چپ صندلی‌ها می‌خزید.

ناله‌ی گرسنه‌ای از پشت سر ما آمد. زامبی‌ای که یک چشم نداشت دقیقاً روبه روی صحنه ایستاده

**ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت**

# آر.ال. استاین

ولی دیگر تنها نبود.

در نهایت کمتر از ۱۰ زامبی به او پیوستند.

همه‌ی آنها گرسنه بودند. سرم داشت از ترس گیج می‌رفت. همه‌ی آنها برای زنده ماندن به گوشت تازه‌ی ما نیاز داشتند.

گوشت ما!

به اولین در خروج رسیدیم و با شانه‌هایمان آن را هول دادیم. هنوز قفل بود.

از کنار صحنه پریدیم. به در پشتی رسیدیم اما آن هم باز نمی‌شد.

«اَه ... اَه» زامبی‌ها از صحنه پریدند و گرسنه و ناله کنان به سمت ما آمدند.

مهم نبود که چقدر کند بودند، مهم این بود که ما نمی‌توانیم از اینجا برویم بیرون و در ضمن مگر تا چند ساعت می‌توانیم بدویم؟ آنها بالاخره ما را می‌گیرند.

آنها ما را می‌گیرند، می‌دتنم.

و ما را می‌خورند.

# بیماری زامبی

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

شکل هشتم



باید یک راه فراری باشد. چرخي زدم و اطراف را نگاه کردم. به سختی داشتم فکر می کردم. سرانجام به یاد آوردم.

فریاد زدم: «بالکن، عجله کن!»

بازوی کارن را گرفتم و تا وقتی که به پله های بالکن نرسیدیم او را ول نکردم.

پرده های مخملی و سیاه، دیوار سیاه را پوشانده بود.

فقط پرده ها، هیچ دری نبود.

پشت سر ما زامبی ها دوباره نالیدند و فریاد زدند.

چرخي زدم و به پایین نگاه کردم. می توانستم نرده های پله های بالکن را بینم که داشتند از منظره محو می شدند.

دو ثانیه گذشت. می توانستم صدای قدم های سنگینی را بشنوم که داشت از پله ها بالا می آمد.

کارن گفت: «جایگاه ویژه فیلم بردار.»

از کنار دیوار به شیشه ی روبه روی جایگاه ویژه رسیدیم. دستگیره ی در را گرفتم و چرخاندم.

دستگیره ی در پایین آمد.

ارانه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

شنیدم که زامبی‌ها دارند بالا می‌آیند. داشتند نزدیک می‌شدند. برای غذا ناله می‌کردند، برای انسان.

کارن جیغ کشید. به عقب نگاه کردم، به کف صحنه افتادم. کارن جیغ کشید و داشت با انگشت اشاره می‌کرد.

یک زامبی بالای پله‌ها ایستاده بود. لب‌هایش باز شده بود. وقتی که به ما نگاه کرد می‌توانستم قارچی سیاه را روی دندان‌هایش ببینم.

زامبی‌های بیشتری پشت او با گرسنگی می‌نالیدند و خرناس می‌کشیدند. سپس شروع به حرکت به سمت ما کردند.

پاهایم بی‌اراده شده بودند. «وای ... وای، ما تو یه گوشه گیر افتادیم!»

کارن فریاد زد: «به دام افتادیم، ما به دام افتادیم!»

# زیمنه زامبی

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

شکل هشتم



زامبی‌ها داشتند از اطراف به ما نزدیک می‌شدند. چشم‌های گرسنه آن‌ها را می‌دیدم. بوی ترشیدگی این اجساد زنده به مشام می‌آمد.

وحشت گلویم را خشک کرده بود. دستانم به هم چفت شده بودند. وقتی که به پایین نگاه کردم فهمیدم که هنوز دستگیره‌ی در را در دستم دارم.

نمی‌دانستم که این شجاعت را از کجا پیدا کردم، اصلاً در موردش فکر نکرده بودم. آن فقط یک قسمت از اتفاق بود.

وقتی که یکی از زامبی‌ها با دندان کپک زده‌اش به من نزدیک شد. دستم را به عقب بردم و دستگیره‌ی در را روی صورتش فرود آوردم.

«یاییییییی» زامبی جیغ کشید و گونه‌ی پاره شده‌اش را با دست گرفت.

بقیه هم به او پیوستند. بدن آنها با هیجان بالا و پایین می‌پرید. مثل عروسک خیمه شب بازی.

کارن جیغ زد: «تو چیکار کردی؟ تو اونا رو عصبانی تر کردی!»

جواب دادم: «فرقش چیه، به هر حال اونا میان که ما رو بگیرن.»

زامبی‌ها با دندان قروچه و زوزه داشتند نزدیک می‌شدند.

**ارانه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت**  
کارن و من به عقب رفتیم. به دیوار پشتی برخورد کردیم. جایی برای رفتن نبود.

TARSI5.BLOGFA.COM



# آر. ال. استاین

خودشه. در وحشت با خودم فکر کردم. پرده‌های مخملی سیاه را پشت خودم احساس کردم. این جایی بود که می‌توانستیم برویم.

خودمان را به پرده‌های کلفت فشار دادیم. چشم‌هایم را بستم. بوی زامبی داشت من را مریض می‌کرد. صدای ناله‌ی آنها داخل گوشم بود.

صدای کلیک بلندی را شنیدم.

دیوار یک راه داشت.

«هوووو» من و کارن با پرده‌ی درهم و برهم روی زمین افتادیم.

کارن خودش را از پرده جدا کرد و فریاد زد: «یک در.» سپس پایش را به زحمت بلند کرد گفت: «یک در اضطراری دیگه.»

به عقب نگاه کردم. یک زامبی با یک چشم داشت ما را دنبال می‌کرد و یک مایع زردرنگ از حدقه‌ی چشمش بیرون زده بود.

بقیه‌ی زامبی‌ها هم پشت سر او شروع به حرکت می‌کردند.

من و کارن به سمت راهرو دویدیم.

با خودم فکر می‌کردم: لطفاً باز شو. لطفاً ما را ناامید نکن.

قفل در را فشار دادیم و در باز شد.

وقتی که داشتیم فرار می‌کردیم کارن با زانو زمین خورد.

بازویش را گرفتم. سعی کردم بلندش کنم: «بلند شو، عجله کن.»

کارن از کنار شانه‌اش به سالن نگاه کرد.

آر. ال. استاین ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

تکرار کردم: «زود باش!»

کارن سرانجام بلند شد. اما حرکت نکرد. او به سالن با اخم خیره شده بود.

پرسیدم: «منتظر چی هستی؟»

گفت: «هیچی، فقط دارم فکر می‌کنم.»

بازویش را کشیدم و گفتم: «اِه، عالیه! چرا در مورد بیرون رفتن از اینجا فکر نمی‌کنی؟»

او به سالن اشاره کرد و گفت: «مطمئن نیستم که باید عجله کنیم. نگاه کن مایک، راهرو هنوز

خالیه.»

«که چی؟ به یاد میاری که اونا آهستن؟»

«نه اون قدر آهسته» کارن یک نگاه به سالن انداخت سپس به من و بعد از خنده منفجر شد.

فریاد زدم: «دیوونه شدی؟ داری به چی می‌خندی؟»

توضیح داد: «زامبی‌ها! من اونا رو شناختم.»

– «ها؟»

گفت: «من فهمیدم قضیه از چه قراره!»

# زامبی‌ها

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

فصل هشتم



کارن گفت: «می‌دونستم که نمی‌تونن واقعی باشند. تمام آنها فقط یه حقه هستند. یه چیزی در حد شیرین کاری. زامبی‌ها الکی.»

گفتم: «ولی ... ولی من بوشونو احساس کردم. من هیچ وقت اون بو رو فراموش نمی‌کنم. تو هم دیدی که چقدر واقعی بودن.»

به درهای شیشه‌ای نگاه کردم. کارن راست می‌گفت!

اون گفت: «لباس محلی! لباس‌های محلی با یه بوی چندش آور قاطی شده بودند.»

او به آنور خیابان اشاره کرد و گفت: «میبینی! راهرو هنوز خالیه.»

کارن گفت: «اگه زامبی‌ها واقعی بودن، بنابراین باید که الان توی راهرو باشن.»

پرسیدم: «ولی در مورد درهای بسته چطور؟ و چرا ما تنها افراد داخل صحنه بودیم؟ چه اتفاقی واسه‌ی بلیط فروش و پاپ کورن فروش اومد؟»

کارن جواب داد: «حدس می‌زنم همش بخشی از تبلیغه، منظورم اینه که هر کسی می‌دونه چیزی به اسم زامبی وجود نداره.»

دوباره به راهرو نگاه کردم. هیچ کس آنجا نبود. آیا کارن راست می‌گفت؟

**ارانه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت**  
کارن خندید: «واقعاً خیلی باحال بود. من را که ترسوند. اونا واقعاً ما رو گول زد.»

# آر.ال. استاین

نمی دانستم چی را باور کنم. قلبم هنوز می تپید و دستم تکان می خورد. تنها چیزی که می خواستم این بود که بروم خونه، سریع.

به پایین خیابان نگاه کردم، خوبه. اتوبوس فقط دو تا بلوک آنورتره. من به زودی از اینجا می روم. اتوبوس داشت به سمت ما می آمد. اول از یک دست انداز چرخید و به یک طرف منحرف شد و به تیر چراغ برق برخورد کرد.

کارن فریاد زد: «هووووو. داره واقعاً پرواز می کنه!»

تایرها به وسط خیابان منحرف شدند. من دست هایم را تکان دادم اما راننده سرعتش را کم نکرد. بوق را دیوانه وار به صدا در آورد. سپس دو دستی فرمان را گرفت و به سمت ما آمد.

اتوبوس نزدیک تر شد. ماشین غرش کرد. ماشین دوباره از روی یک دست انداز گذشت و دوباره منحرف شد.

چراغ های جلو کج شد به سمت ما. به وحشت افتادم.

فریاد زدم: «کارن! پیر. می خواد ما رو بکشه.»

# تیم ترجمه اعماق وحشت

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

## شکل نهم



کارن را گرفتم. از قسمت پیاده رو پریدم کنار. طوری که به دیوار پشتی مان برخورد کردیم.

بوق دیوانه‌وار داشت زده می‌شد. تاپرها روی زمین کشیده می‌شدند. باران شروع شده بود.

خیس شده بودیم. اتوبوس داشت توی یک گوشه دیوانه وار رانندگی می‌کرد. کارن گفت: «هی مشکل این مرد چیه؟»

جواب دادم: «اون روانیه.»

کارن سرش را تکان داد و گفت: «شاید پدال گاز گیر کرده یا چیز دیگه‌ای.» او آب روی

صورتش را به من پاشید و گفت: «حدس می‌زنم مجبوریم تا خونه قدم بزنیم.»

گفتم: «فراموشش کن، من کاملاً خیسم و سردم شده. وایسا یه زنگ به مادرم بزنم که بیاد دنبالمون.»

کارن گفت: «بینم تو هنوز در مورد زامبی‌ها نگرانی، می‌تونی راهروی سینما رو چک کنی.

می‌بینی هیچ کس اونجا نیست مایک.»

«باشه، باشه» او درست می‌گفت ولی من هنوز قبول نمی‌کردم.

ارائه اعراب‌گذاری از تیم ترجمه اعراب‌گذاری وحشت - «من هنوز نمی‌خوام که پیاده روی کنم، عجله کن، بیا یه تلفن سکه‌ای پیدا کنیم.»

# آر.ال. استاین

کفشایمان صدای چلپ چلوپ می دادند. تقریباً به میانه‌ی بلوک بعدی رسیده بودیم، باران بند آمده بود، ولی فرقی به حال ما نداشت چون که خیس شده بودیم.

هرزگاهی شانهام را می چرخاندم و به پشت نگاه می کردم تا زامبی‌ها را چک کنم. هر وقت این کار را انجام می دادم کارن می خندید. اما نمی توانستم کاری کنم. شیرین کاری قبلی واقعاً من را ترسانده بود.

البته اگر شیرین کاری بوده باشد.

همچنان داشتیم توی محله مایکی مارت چلپ چلوپ می کردیم که بالاخره یک تلفن سکه‌ای رو به روی باجه پیدا کردیم.

وقتی که کارن داشت قفسه‌ی مجله را چک می کرد، سکه را انداختم. زنگ زد، داشتم به مغازه نگاه می کردم.

آنجا خالی بود. گردنم را چرخاندم به باجه‌ی روبه رو نگاه کردم. هیچ کس آنجا نبود. پس صاحب مغازه کجاست؟

اجازه دادم بوق تلفن واسه ۱۰-۲۰ بار زنگ بخورد. تلفن را گذاشتم و به ساعت روی باجه نگاه کردم. ساعت پنج و نیم بود. مامان و بابا باید الان به خانه آمده باشند. دوباره سکه‌ام را انداختم و امتحان کردم.

هیچ جوابی نبود.

دفعه‌ی بعد خانه‌ی کارن را امتحان کردم. وقتی که داشتم به بوق تلفن گوش می دادم متوجه چیزی شدم.

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

کشو پول نقد هنوز باز بود. دو طبقه‌ی کوچک باز بودند. ولی مقدار کمی ۱۰ دلاری و ۲۰ دلاری باقی مانده بودند.

اخم کردم. چرا صاحب مغازه باید دراور پول‌ها را باز بگذارد؟ شاید از او دزدی شده و او به سمت اداره پلیس دویده.

ولی یک ثانیه صبر کن. چرا دزد تمام پول را نبرده؟

تلفن هنوز داشت بوق می‌خورد. از خانه‌ی کارن هم هیچ جوابی نبود.

وقتی که گوشی تلفن را گذاشتم. یک صدای وز وز شنیدم.

کارن صدایم زد: «هی مایک بیا اینجا، اینو نگاه کن.»

از طرف بعدی مغازه عبور کردم. صدای وز وز داشت بزرگ‌تر می‌شد.

کارن روبه روی دستگاه آب میوه‌گیری ایستاده بود. موتورش هنوز روشن بود. توی دوتا قالبش

گیلاس بود. آب میوه داشت سرریز می‌شد. حالا لکه‌های بزرگ قرمزی روی سطح زمین رو

به روی باجه داشت می‌ریخت.

با اخم دوباره به مغازه‌ی خالی نگاه کردم.

چه اتفاقی افتاده بود؟

آنها کجا هستند؟ آنجا چه اتفاقی افتاده بود؟ آنها کجا رفته بودند؟

ارانه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

شکل دوم



کارن گفت: «عجیبه، هاه؟» و به تفاله‌ی گیلاس‌های روی کف زمین خیره شد.

بهش گفتم: «آره، ولی این تنها چیز عجیب نیست. به صندوق پول نقد نگاه کن، کاملاً بازه»

- «هو! باور نمی‌کنم، این واقعاً وحشتناکه!؟»

گفتم: «شوخی نمی‌کنم، هیچ کس خون‌هی من یا حتی خون‌هی شما نیست، مجبوریم پیاده بریم.»

وقتی که کوایک مارت رو ترک کردیم، بالا و پایین خیابان را چک کردم.

کارن گفت: «دست از جست و جوی زامبی‌ها بردار، داری منو عصبی می‌کنی. اون باید یه نمایش

باشه، مایک. زامبی‌ها وجود ندارن، حداقل توی دنیای واقعی.»

گفتم: «شاید آره، شاید نه. ولی من یه احساس خارش روی گردنم دارم. انگار یه نفر داره روی

گردنم می‌خزه.»

کارن پرسید: «مطمئنی که هیچ کس تلفنتو به خونمون جواب نداد؟ پدرم قرار بود فوتبال تماشا کنه

مادرم هم به من گفته بود تمام بعد از ظهر رو به تصحیح برگه امتحان می‌پردازه.»

- «پدر و مادر من هم قرار بود خون‌ه باشن.» یه نگاه سریعی به عقب انداختم و گفتم: «تمام

چیزی که می‌دونم اینه که صد بار به هر دوشون زنگ زدم.»



# آر.ال. استاین

کارن گفت: «ممکنه که نظرشون عوض شده باشه، آخه امروز شنبه است.»

پرسیدم: «پس پیاده روها چرا خالین، ما همه‌ی مردم هستیم؟»

کارن گفت: «هی، اونجا یک نفر هست.»

به عقب چرخیدم.

یک ماشین داشت خیابون را با سرعت زیاد طی می‌کرد. وقتی که دقت کردم یک زن و مرد دیدم

که بین دسته‌ای از لباس، یک دستگاه تلویزیون و یک صندلی چرخ دار بودند.»

ماشین با سرعت زیاد از کنار جاده منحرف شد و به بزرگ راه خارج از شهر رسید.

پشت آم هم یک وانت بار بود که بچه‌هایی محکم به میله‌های آن آویزان شده بودند که همین سبب

شد آن وانت بار هم به کنار منحرف بشود و برود توی بزرگراه.

کارن گفت: «این می‌خوان بلیط سرعت بگیرن.»

گفتم: «آره، ولی من اینجا هیچ پلیسی نمی‌بینم.»

به ماشین آبی توجه کردم که کنار جاده پارک شده بود.

در واقع پارک نشده بود، چرخهای جلوش روی پیاده رو بودند و قسمت عقبش هم توی خیابان

بود.

بقیه‌ی ماشین‌ها هم با یک زاویه‌ی عجیب و غریب پارک شده بودند. در یکی از ماشین‌ها باز بود

و رادیوی آن ماشین تا آخر صدایش بلند بود.

ماشین‌ها به نظر می‌آمد که با عجله پارک و رها شده بودند.

ارانه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

احساس خارش پشت گردنم داشت قویتر می شد. پرسیدم: «اینجا داره چه اتفاقی می افته؟» دستم را تکان دادم و گفتم: «به خانه ها نگاه کن.»

ما همیشه کنار همسایه ها زندگی می کنیم، در روبه رویی هر خونه ای کاملاً باز بود و جریان باد آن را تکان می داد.

هیچ کس نمی آمد که آنها را ببندد.

یک ماشین چمن زن داخل یک حیاط روشن بود و صدای بلندی داشت.

هیچ کس نیامده بود که خاموشش کند.

یک موتور کتیف روی زمین افتاده بود، موتورش روشن بود به همین دلیل دود سیاهی را وارد هوا می کرد.

اما هیچ کس نیامده بود که تعمیرش کند کند.

گفتم: «ببین منظورم چیه؟ هیچکس اینجا نیست.»

کارن گفت: «آره، و به نظر می رسه که همه آنجا را با عجله ترک کردند.»

این من را بیشتر عصبی می کرد. بجز همه، من کسی بودم که ترسیده بود و کابوس هم داشت. ولی

کارن نه. اگه اون ترسیده بود، بنابراین باید یک چیزی واقعاً اشتباه باشد.

دوباره اطرافم را چک کردم، هیچ زامبی نبود ولی هیچ انسانی هم نبود.

به عجله از کنار خیابان به به بلوک بعدی رفتیم. همه ی خانه ها رها شده بودند. وقتی که به

گوشه ی بلوک رسیدیم دوباره شروع به دویدن کردیم.

کارن گفت: «نگران نباش! باید یک سری توضیحات باشه.»

ارانه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

# آر. ال. استاین

آره.

فکر کنم.

ولی چی؟

# بیمارستان

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARS15.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

فصل پنجم



وقتی که به وسط بلوکمان رسیدیم، پریدیم. کارن به سمت خانه‌اش دوید. منم به سرعت میان دو تا خیابان دویدم.

ون کوچک ما داخل خیابان بود. در جلویی خانه بسته بود. همینه! پدر و مادر خانه هستند. حالا می فهمم قضیه از چه قرار است.

به در لگد محکمی زدم و به راهرو آمدم. فریاد زدم: «مامان، بابا. من خونم! و یه چیز دیوونه کننده داره بیرون اتفاق می افته.»

ایستادم تا نفس بگیرم. چرا اینجا تاریکه؟ چراغ‌های راهرو خاموش بودند. تمام چراغ‌ها خاموش بودند.

فریاد زدم: «سلام! مامان؟ بابا! زاک؟»

صدا به صورت اکودار پخش شد.

ولی هیچ جوابی نبود. قلبم یک لحظه ایستاد. داشتم یخ می‌زدم. کل بدنم را سرما فرا گرفت.

آنها باید خانه باشن. ون اینجاست.

ارابه‌ها دیگر از تیم ترومه اعماق وحشت  
وقتی از حیاط خلوت پشت خانه یک صدا شنیدم از جایم پریدم.

# آر.ال. استاین

تلویزیون! این جایه که آنها قرار دارن. خلوتگاه پشت خانه.

با عجله به پایین راهرو رفتم و در را باز کردم.

چراغ‌های خلوتگاه هم خاموش بودند. تنها چراغ از تلویزیون بود. روی دیوار تابیده شده بود و سایه‌های عجیبی رو روی دیوار نمایش داده بود.

خانواده‌ام و زاک روی نیمکت نشسته بودند. و زیبی، سگ من روی زمین بود.

یک مرد داخل تلویزیون یک بطری دارو توی دستش داشت: «آهای مردم، از قرص‌های انتری‌زا استفاده کنید و به زندگی‌تون سرعت بدین.» اون فریاد زد: «من شما رو تا ده سال گارانتی می‌کنم در صورتی که نظر شما عوض بشه.»

اخم کردم. تبلیغات؟

مامان و بابا اصلاً آن چیزها را نگاه نمی‌کنند. و زاک هم فقط به کارتون علاقه دارد.

گفتم: «هی، من خونم. چطور توی تاریکی دور هم نشستین؟»

از در رد شدم و چراغها را روشن کردم.

دهانم را باز کردم و در نهایت وحشت جیغ زدم.

# تیم ترجمه اعماق وحشت

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر. ال. استاین

## فصل هجدهم



یک نگاه به پدرم انداختم. چشم‌های فرورفته‌اش، فک قطع شده‌اش. پوست سبز خم شده از صورتش.

چشم‌های مادرم از حدقه‌هایشان بیرون آمده بودند، که فقط با یک رگ آویزان بودند. لب‌هایش چاق شده بود و ورم کرده بود. یک تکه‌ی بزرگ از موهایش روی دامنش افتاده بود. می‌توانستم ببینم که یک قسمت از کاسه‌ی سرش کنده شده بود.

زاک از آن فاصله به من نگاه کرد. دهنش کاملاً باز بود. دندانهایش گم شده بود. از دماغش داشت یک چرک سیاه و سفید می‌چکید. یک قسمت از پوست گوش آویزان بود و استخوان گونه‌اش معلوم بود.

خز بدن زیب افتاده بود و پوستش مثل همه سبز بود.

زامبی‌ها، تمامشان زامبی.

چشم‌هایم را به هم فشار دادم و سرم را تکان دادم. به خودم گفتم این نمی‌تواند درست باشد! آنها حتماً یک سری گریم انجام داده باشن. آنها حتماً با اسپری خودشون را سبز کرده‌اند. این باید یک شوخی باشد. واقعاً یک شوخی بی‌مزه.

گفتم: «هی، بچه‌ها، این اصلاً جالب نیست.»

# آرامی استاین

هیچ جوابی نبود.

پدرم به آرامی دستش را بالا برد و گوشش را خراش داد.

«اوه»

گوش پدرم افتاد زمین.

پدرم نالید. پدرم دستش را برای گوش افتاده‌اش انداخت و زیبی هم با گرسنگی آن را خورد.

قلبم داشت توی سینه‌ام می‌ترکید. دهانم خشک شده بود و پاهایم می‌لرزیدند.

با خودم گفتم: این یک جوک نیست. اینها زامبین. یک جورایی شهر زامبی‌ها به واقعیت پیوسته بود.

و من داشتم در آن زندگی می‌کردم.

به همین دلیل بود که اتوبوس و ماشین به آن سرعت داشتند حرکت می‌کردند. آنها سعی می‌کردند

که خارج بشوند.

این همان دلیل بود که کوایکی مارت خالی بود. که چرا صاحب مغازه، مغازه را رها کرده بود.

او حتی زمان کافی نداشته بود که تمام پولش را بردارد.

این دلیل خونه‌های خالی با درهای باز، ماشین‌های ترک شده، موتور کثیف رها شده و چمن زن

رها شده بود.

هر کسی مجبور بوده که بدود. واسه زندگیشان بدونند. چون که زامبی‌ها داشتند تمام شهر را

می‌گرفتند.

نتیجه گرفتیم: اما همه از آن خارج نشدند. چندتا ازشان را باید خورده شده باشند.

و بعضی‌هایشان هم به زامبی تبدیل شده‌اند.

آرامی استاین ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

زیبی سرانجام دندان قروچه کرد، در عمق فکر ای ترسناکم به من پارس کرد.

به او نگاه کردم. کیک‌های آبی-سبز تمام دندانهایش را پوشونده بود. ولی هنوز تیز بودند. و آن دندان‌های تیز یک استخوان را گرفته بودند.

یک استخوان دراز، لاغر، که تکه بزرگی گوشت هنوز از آن آویزان بود.

معددهام به هم ریخت. آیا آن استخوان یک انسان بود؟

داشت با گرسنگی خرناس می کشید، آن استخوان را با یک پنجه نگه داشت و آن قسمت از گوشت را با دندان گرفت و قورت داد.

معددهام به هم ریخت.

زیبی خرناس کشید.

مادرم و پدرم و زاک سرهایشان را چرخاندند و به من نگاه کردند. انگار که دارند برای اولین بار من را می بینند.

به آرامی، هر سه تایشان از روی نیمکت بلند شدند. زیبی سلانه سلانه با پاهایش راه رفت.

مادرم یک دست استخوانی‌اش را به سمت من دراز کرد. داشت به من می‌رسید. لب‌های یف

کرده‌اش را باز کرد و نالید «انسه»

پدرم و زاک هم شروع کردند: «انسه! انسه!»

سپس هر چهارتایشان به سمت من حرکت کردند و با گرسنگی می نالیدند.

ارانه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM



# آر.ال. استاین

فصل سیزدهم



فریاد زدم: «نه! نمی خواستم که باور کنم. ولی حقیقت داشت خانواده ام داشتند دنبالم می کردند.

آنها زامبی بودند، زامبی های گرسنه و گوشت خوار.

و آنها می خواستند من را بخورند.

دوباره فریاد زدم: «نه!» خودم را مجبور کردم که حرکت کنم. خودم را از آنها دور کردم و به

سمت در انتهای راهرو دویدم.

به بیرون از خانه رسیدم و روی ایوان خیس افتادم. به سمت پایین شیرجه زدم و با صدای کمی

روی پیاده رو افتادم.

«اننه» یک صدای نزدیک شنیدم. خیلی نزدیک.

فکر کردم: زامبی ها نمی توانند سریع حرکت کنند. آن نمی توانست پدر و مادرم باشد. نه هنوز، به

هیچ وجه.

روی پاهایم ایستادم و اطرافم را دیدم.

آقای بردلی توی باغچه اش کنار در ایستاده بود، و به من در کنار پرچین نگاه می کرد. پوست

ضعیفش سبز شده بود. چشم های فرورفته اش گرسنگی را نشون می داد. **ارابه ای دیگر از تیم تیره اعماق وحشت**

# آر.ال. استاین

فریاد زدم: «اونا همشون زامبین!» با حداکثر سرعتم به پایین پیاده رو دویدم.

وقتی که داشتم در خیابان با سرعت می‌دویدم، یک جمعیت از زامبی‌های تلو تلوخوران ر رو به روی خودم دیدم. اونی که جلوی من بود حدقه‌هایی خالی از چشم داشت که از آنها چیز چسبناک و زردی چکید.

کورکورانه نگاه کردم، بررسی کردم. زامبی‌ها همه از فیلم بودند.

فریاد زدم: «کارن.» کنار خیابان به طرف خانه‌اش دویدم.

«زامبی‌ها دارن شهرو می‌گیرن. ما مجبوریم از اینجا بریم.»

روی ایوان خانه‌شان پریدم و فریاد زدم: «کارن! کارن!»

کارن خارج از یک اتاق ایستاده بود، انتهای راهرو و داشت به من نگاه می‌کرد.

«نه»

«اننه» کارن ناله کرد و لب‌هایش را لیسید. تکه‌ای از قارچ سبز روی صورتش شروع

به رشد کرده بود. ناله‌ی خوشحالی از دهنش بیرون آمد. او دوباره نالید: «اننه!»

به سمت در جلویی دویدم.

آقای بردلی سلانه سلانه به داخل ایوان آمد. پشت او خانواده‌ام آمدند. زیر خرخرکنان جلوی آنها

تلوتلو حرکت می‌کرد. زامبی‌های فیلم داشتند تلوتلوخوران کنار پیاده رو حرکت می‌کردند.

یک چرخ زدم. کارن هنوز ته راهرو ایستاده بود. جلوی در عقبی ایستاده بود.

صدای افتادن چیزی را شنیدم چرخیدم تا ببینم. دست آقای بردلی افتاده بود. او فریاد زد و اطراف

در شروع به تلوتلو خوردن کرد. زپی با خبثی به سمت دست جهش برداشت و دندان غروچه

آر.ال. ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت کرد.

# آر.ال. استاین

«انه» کارن ناله کرد. او یک قدم بلند و آهسته به سمت من برداشت. یکی دیگر، یکی دیگر.

زامبی‌ها در اطراف ایوان حرکت می‌کردند. و جمعیتی از آنها روبه روی در جلویی بودند. شیرجه زدم به سمت راهرو و وارد حال شدم. با یک پا پریدم و به سمت ناهارخوری دویدم. وقتی که داشتم دور میز می‌دویدم موزها و سیب‌ها را برداشتم و در اطراف انداختم. فکر کردم، ممکن است که آنها را کند کند، ممکن است سر بخورند و بیفتند. البته آنها میوه نمی‌خورند. آنها به گوشت نیاز دارند، گوشت من.

به در بعدی ضربه‌ای وارد کردم و وارد آشپزخانه شدم و ایستادم تا نفس بگیرم. تنها در آشپزخانه به راهرو برمی‌گشت. به کارن. دیگر هیچ شانس برای فرار نبود. می‌توانستم صدای پای زامبی‌ها را که با سنگینی تلوتلو می‌خوردند را بشنوم. دیگر نمی‌توانستم بروم بیرون.

از ترس تکان می‌خوردم. روی سینک ظرفشویی رفتم و سعی کردم پنجره‌ی بالایش را باز کنم. پنجره یک اینچ باز شد.

و سپس گیر کرد.

با مشت به قاب پنجره ضربه زدم. دوباره سعی کردم که آن را باز کنم. و دوباره.

پنجره تکان نمی‌خورد.

«انه، انه» زامبی‌ها می‌غریدند و ناله می‌کردند. بلندتر. نزدیک‌تر. حالا داخل ناهارخوری بودند.

ارانه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

صدای حرکتشان در خارج از در متصل به راهرو شنیده می‌شد. یک سایه روی کف آشپزخانه افتاد.

کارن!

روی زمین پریدم و در کابینت زیر سینک را باز کردم. در وحشت، من تمام سوپ‌ها و اسفنج‌ها، تمیزکننده‌ی سینک‌ها و تمیزکننده‌ی پنجره را بیرون کشیدم و سعی کردم داخلش بشوم. من اندازه‌ی کابینت نبودم! پاهایم بیرون می‌ماندند. نمی‌توانستم درهای کابینت را ببندم. یک زامبی تلوتلو خوران به ناهارخوری رسید.

کارن داشت تلوتلو خوران به وسط راهرو می‌رسید.

با خودم گفتم: «اونا منو گرفتن.»

سعی کردم خودم را کوچک کنم. بیشتر خودم را فشار دادم تا جا شدم. ولی من گیر افتاده بودم و من این را می‌دانستم.

فکر کردم: «من محکوم به فنا هستم. محکوم به فنا...»

چشم‌هایم را بستم و منتظر آنها ماندم تا بیاین و من را بگیرند.

# بیمباز

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر. ال. استاین

فصل چهارم



پرده‌ی نمایش تاریک شد. چراغ‌های بالای سر به روی اتاق خصوصی نمایشی رفتند.

مارتین مک نیر، کارگردان مشهور فیلم‌های ترسناک، از صندلی خود بلند شد و به یک گروه از ۲۵ بچه نگاه کرد.

همه‌ی بچه‌ها کف زدند و تشویق کردند. مک نیر لبخند زد و گفت: «ممنون که آمدین.» به عنوان یک کارگردان، علاقه دارم که نظرات حضار را بشنوم قبل از اینکه فیلم باز بشه. پس من از شما تشکر می‌کنم برای اومدن واسه دیدن نمایش پنهانی فیلم جدیدم، شهر زامبی. شما حضار فوق العاده ای بودید.»

بچه‌ها بیشتر دست زدند. مک نیر پرسید: «خب، شما در موردش چی فکر کردید؟»

یک پسر جواب داد: «عالی بود. مخصوصاً اون سگ. من از اون لحظه که استخوان انسان رو گرفت خوشم می‌آد.»

پسر دیگری گفت: «افکت‌هایی که به این فیلم داده شده بودند. عالی بود. کارن به نظر وحشت‌زده می‌اومد وقتی که به یه زامبی تبدیل شد.»

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARS15.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

یه دختر پرسید: «ولی چرا در آخر فیلم اون باید به یه زامبی تبدیل می شد. من واقعاً ازش خوشم می اومد.»

یه پسر گفت: «و فکر کنم مایک باید خارج می شد.»

کارگردان گفت: «تو می دونی چرا؟»

پسر شانه بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. حدس می زنم چون اون و کارن ازشون گمان می شد که قهرمان بشن، ولی باختن. هیچ کس زنده نموند بجز زامبی ها.»

دختری که کنارش نشسته بود گفت: «کی اهمیت می ده؟ مگه هر داستانی باید پایانی خوش داشته باشه؟ به علاوه، هر کسی می دونه که چیزی به اسم زامبی وجود نداره.»

اون یک صدای سرفه شنید و چرخید تا ببیند. او به مردمی که در ردیف های عقبی نشسته بودند نگاه عجیب و غریبی انداخت. چشم هایشان داخل حدقه شان فرو رفته بود. پوستشان سبز و پوسیده بود. استخوان خاکستری شان میتوانست سرشان را نشان بدهد. بعضی هایشان بینی و گوش نداشتند.

دختر فریاد زد: «هی! اونا واقعی نیستند؟ هستند؟ چیزی به اسم زامبی وجود نداره، درسته؟ درسته؟»

پایان

شهریور ۹۵

**منظر پروژه های بعدی ما باشید**

**همیشه همواره در کنار شماست آن را در اعماق وحشت تجربه خواهید کرد**

**ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت**

TARSI5.BLOGFA.COM

# آر.ال. استاین

علاقه مندان می‌توانند نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود و همچنین درخواست عضویت برای حضور در تیم تایپ، ترجمه و صفحه آرایی را از طریق وب یا آدرس جیمیل بنده با ما درمیان بگذارند.

**Horrordeep.silent@gmail.com**

اعماق وحشت

**www.tars15.blogfa.com**

تیم ترجمه

ارائه ای دیگر از تیم ترجمه اعماق وحشت

TARS15.BLOGFA.COM

